

(قرار داد اجتماعی)

(کتبرات سوسیال)

(تألیف ژان ژاک روسو)

مثلا هرگاه دزدی غفلتاً مسافر را در وسط جنگل گرفته و بخواهد او را لخت کند بدیهی است که در مقابل اجبار و زور آن شخص مجبور به تسلیم نقدینه و اشیاء خود هست ولی اگر قادر باشد که اموال خود را از او مضایقه کند آیا وجداناً مجبور به تسلیم و لخت شدن هست ؟

هرگز ! و بالاخره همان حربه قتاله که دزد در دست گرفته اسباب قوت او شده و تسلیم مسافر مزبور فقط من باب اضطرار و ناچارى است نه از راه اینکه زور مند بودن حقى است مشروع .

بنا بر این باید اقرار کرد که زور و قوه را نمیتوان حق گفت زیرا که کسی مجبور به اطاعت از هیچ گونه زور و قوه غیر مشروعی نیست و در این رساله موضوع حقیقی ما همواره از روی این اصل است که باید نظامات اجتماعی و مدنی نوع بشر در روی يك قرار داد های ارادی و مشترکی وضع شده باشد که طرفین در مقابل یکدیگر تعهداتی نموده و اجرای آنها

وظیفه وجدانی خود بشناسند .

(فصل چهارم)

(در عبودیت و رقیت)

ثابت کردیم که هیچ فردی از افراد بشر بر حسب قوانین طبیعی حق تسلط و تفوق بر سایر ابناء نوع انسان ندارد و گفتیم که قوه و زور نمی تواند منشاء هیچ گونه حق مشروعی برای صاحب خود بشود بنا بر این میتوان گفت که اساس هر گونه استیلا و قدرت و ریاست مشروعی در ما بین نوع بشر همان قرار داد هائست که افراد و طبقات مختلفه برای اداره امور خود وضع کرده اند .

گروسیوس می گوید : هرگاه يك شخصى اختیار داشته باشد که حق آزادی خود را بدیگری انتقال دهد و خود را در تحت رقیت و عبودیت يك نفر آقا و مولا در آورد بدیهی است که يك ملت نیز دارای همین اختیار بوده و کلیه افراد آن مجموعاً میتوانند از آزادی خود صرف نظر کرده و بعنوان رعیتی و تبعیت تسلیم نفوذ فرمان يك سلطان شوند .

در اینجا باید اول قدری معنی کلمه انتقال را توضیح داده و ضمناً ثابت کنیم که تسلیم فرمان غیر شدن را نمی

توان انتقال نام گذاشت

انتقال قانونا بدو وجه صورت پذیر است یکی بطور هبه و محاببات و دیگری بنحو بیع و شری و قتیکه يك شخصی خود را بنده و غلام دیگری میکند. بدیهی است که بلا عوض و مجانی ربقه رقیب را بگردن نکرفته و علیهذا استعمال معنی هبه در این مورد معنی ندارد

پس انتقال حریت بدیگری ناچار بعنوان بیع و شری بوده و اقلا این مبادله در مقابل و عوض معاش و سایر لوازم زندگانی بعمل آمده است به این معنی که شخصی حریت را از خود سلب نموده بشرط اینکه مولای او کفالت معاش وی را بنماید .

در اینصورت باید دید که يك ملت در مقابل کدام قیمت و عوض حریت و آزادی خود را بيك سلطان می فروشد

اگر بخواهیم فرض کنیم که پادشاه نیز وقتی متکفل معیشت و کلیه لوازم زندگانی رعایای مملکت بشود مسئله صورت قانونی پیدا خواهد کرد ولی بدیهی است که شخص سلطان تقبل معاش رعایا را نکرده سهل است که برای تحصیل معاش خود بمراتباً احتیاجش از رعایا بیشتر است و بقول را بله که می گوید سلاطین با کم نمیتواند قناعت کنند يك مخارج گزافی نیز بر مثنی رعایای رنج بر از خود تحمیل می کنند .

آیا رعایا چگونه معقول است که نفوس خود را بيك نفر

بفروشد آنهم بشرط اینکه اموال و مایملک خود را نیز در تحت اختیار او بگذارند که هر طوری می خواهد در مال و جان آنها تصرف کند ؟

چنین چیزی ابدأ باور کردنی نیست و اگر يك ملت این کار را بکنند دیگر برای آنها چه باقی خواهد ماند .

ممکن است گفته شود که چون سلطان حافظ امنیت و باعث انتظامات مملکت است و موجبات رفاهیت و آسایش رعیت را فراهم می آورد البته رعایا نیز در مقابل باید عبودیت و اطاعت را بر خود فرض ذمه بشمارند و در اینصورت معنی انتقال بصورت مشروعی ظاهر میشود .

سلمنا که چنین باشد اکنون باید دانست که چه قواعد و منافی از این مبادله و مبادیه عاید رعایا خواهد شد با اینکه از يك طرف هر روزه جنگهای خون ریز و لشکر کشی هاییکه در اثر جاه طلبی سلطان واقع میشود و حرص و طمع های بی کرانیکه برای افزایش شوکت و جلال خود دارد و ظلم و جورهاییکه وزراء و درباریان او مرتکب میشوند آسایش و رفاهیت آن بیچارگان را مبدل به اضطراب و وحشت نموده و از طرفی باید در زیر سلاسل رقیب و اطاعت متحمل هزاران رنج و مشقت شده و يك دقیقه از آسایش بهره ور نباشند پس چنین آسایش و امنی که خود یکی از موجبات بد بختی آنهاست چگونه می تواند

در مقابل حریت و آزادی طبیعی معاوضه شود .

ممکن است انسان در گوشه زندان یا در قعر سیاه چالها هم آسایش و امنیت داشته باشد ولی آیا همین آسودگی و امنیت برای رفاهیت حال او کافی است ؟

این آسایش و امنیت ها مثل آسایش و امنیت هایستکه یونانیها در مغاره (سیکلوپ) داشتند که غولان راهزن از آنها نگهداری کرده و بانها غذا و خوراک میدادند ولی در عوض هر روز یکی از آنها را بقربانگاه حرص و آز خود حاضر نموده و بخورد سایر وحشیان می دادند .

اگر کسی معتقد باشد که ممکن است يك شخص مجاناً و بلا عوض آزادی و حریت خود را بدیگری تسلیم و تفویض نماید علاوه بر اینکه چنین اعتقادی اساساً باور کردنی نیست این معامله نیز غیر مشروع بوده و تقریباً صورت ناپذیر و محال است و فرضاً هم کسی مرئکب آن شود باید او را در زمره مجانین محسوب داشت بنا بر این هرگاه يك ملت نیز فرض شود که آزادی خود را بلا عوض تسلیم دیگری کنند باید آن ملت را جمعاً دیوانه و مجنون فرض کرد و بدیهی است که بر وفق قوانین متداوله معاملات دیوانگان فاسد است و منشأ هیچ گونه اثر مشروعی نخواهد بود .

بر فرض اینکه کسی بتواند نفس خود را بدیگری انتقال دهد آیا چه اختیاری دارد که اولاد و فرزندان خود را نیز سلا بعد

نسل بخود ضمیمه کنند .

البته چون اولاد آنها از افراد نوع بشر محسوب میشوند و نوع بشر نیز بر حسب فطرت طبیعی آزاد خلق شده‌اند و آزادی آنها هم حق مشروع خود آنهاست پس هیچکسی غیر خودشان حق ندارد آزادی آنها را از آنها سلب کرده و بدیگران واگذار کند بلی قبل از آنکه آنها بسن رشد و بلوغ برسند ممکن است پدرانشان بعنوان ولایت و اختیاری که نسبت بانها دارند برای تأمین

معاش و تهیه وسائل حیات آنها قرار داد های موقتی منعقد سازند ولی حق اینرا ندارند که مطلقاً بدون هیچ قید و شرطی بطور دائمی حریت و آزادی را از آنها سلب کرده و بدیگری انتقال بدهند زیرا که این قبیل معاملات و مجاببات ها قطع نظر از اینکه با مقصود اصلی از خلقت بشر مبیانت دارد از دایره اختیار حقوق ابوت نیز بیرون است .

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پس اگر بخواهیم يك دولت فعال مايشائی بطور مشروع و قانونی بر نفوس و اموال رعایای خود مسلط باشد تشكيل يك چنین حكومتی با يك فرض ممكن است به اين معنى كه كليه افراد رعایای معاصر او حاضر شده بدو از روی طيب خاطر كابه اختیارات خود را بسططان تفویض كنند و هكذا هر نسلی كه بعد از آنها در مملكت او تولد و نشو نما ميكند يكى بعد از ديگرى حاضر شده با عبوديت و رقيت را مثل پدران خود قبول کرده

یا مقررات پیشینان را لغو سازند .

چیزی که هست يك چنین حكومتی را لو فرض که صورت خارجی پیدا کند نمیتوان فعال ما بشاء و مختار مطلق نامید زیرا که حدود اختیارات او چیز هائیکه خود ملت با او واگذار کرده است .

صرف نظر کردن از آزادی خود بمنزله ترك کردن خصائص ذاتیه انسانیت است و هر که آزادی ندارد او را نمیتوان انسان نامید و بدیهی است که وقتی کسی انسانهم نباشد تکالیف انسانیت نیز با او متوجه نخواهد شد پس هیچ چیز در عالم برای یکنفر که از همه چیز حتی از خود هم محروم است نمیتواند عوض و مقابل واقع شود و چنین معامله هم غیر مشروع و هم مخالف فطرت و طبیعت انسانیت و مثل اینستکه کسی از روی اگراه عامل عملی واقع شود یا چیزی را بخواند و در اراده خود آزاد نباشد

بالاخره این يك قرار داد لغو و متضادی خواهد بود که طرفین آن یکی دارای اختیارات مطلقه باشد و دیگری مقام اطاعت و عبودیتش محدود بهیچ حدی نشود و بعبارة اخری یکی فرمانفرمای مطلق و دیگری فرمانبردار مطلق . اینکه گفتیم این قرار داد متضاد است بواسطه اینست که بالبداهه وقتی یکی حق اینرا داشته باشد که از دیگری همه چیز تقاضا کند در مقابل نسبت با او مقید بهیچ قید و التزامی نیست پس در اینصورت آبا همین يك

شرط بدون عوض و بدون مقابل معامله را یکطرفی نمیکنند و آیا معاملاتیکه یکطرفی است وجه مشروع و قانونیت دارند .
مثلا چه حقی بنده من بر من خواهد داشت در صورتیکه خود او و تمام ما بملك او حتی حقوق او متعلق بمن است و در اینفرض مثل اینست که من خودم حقی بگردن خودم وارد ساخته و خود را ملزم ادای آن بدانم و بدیهی است که این کلمه هیچ معنی و مفهومی نخواهد داشت .

کروسیوس و سایر علمای حقوق برای حق استرقاق و استعباد يك ریشه و مبداء دیگری یافته اند که آن عبارت از جنك و مقاتله است .

بعقیده آنها چون شخص فاتح و غالب حق کشتن مغلوبین خود را دارد ممکن است این حق کشتن را به آنها واگذار کند و آنها نیز در مقابل این حق آزادی خود را با شخص غالب تفویض نمایند و این خود قرار داد مشروعی است که نفع طرفین نیز در آن ملحوظ شده است .

واضح است که حق کشتن مغلوبین در حال جنك بهیچوجه برای اثبات این مقصود کافی نیست : باین دلیل که نوع بشر چون در آزادی و استقلال طبیعی اولیه خود زیست میکنند و همه نسبت بیکدیگر دارای يك نسبت متساوی هستند نمی توان در حق آنها نه قائل بحالت صلح شد و نه قائل بحالت جنك بلکه

میتوان گفت که نوع بشر بالذات با یکدیگر برادر بوده و بنا بر این هیچ دشمنی و خصومتی با هم نداشته و حالت جنگ در آنها امری عرضی است پس آنچه‌بیزی که ما اسم آنرا حالت جنگ می‌گذاریم بواسطه مناسبت اشخاص با اشخاص حاصل نشده بلکه از اثر مناسبات اشیاء با اشیاء بوجود آمده است باین معنی که اگر مسئله مالکیت و حرص و طمع باموال دیگران نبود و همه اشخاص مثل روز ولادت هیچ چیز نداشتند ابدأ جنگ و نزاعی هم در پیش نبود و تمام خصومتها در اثر نسبت قلت و کثرت اشیاء است با اشیاء و بس ، پس در صورتیکه حالت جنگ ممکن نیست از نسبت اشخاص و افراد با یکدیگر تولید شوند جنگ های خصوصی یا شخصی بهیچ وجه متصور و معقول نیست خواه انسانها در حال طبیعی زندگی کنند که هیچ کس دارای هیچ گونه مالکیت ثابت بالفعل نیست و خواه بحالت اجتماعی زیست نمایند که همه چیز در تحت فرمان قانون است پس جنگهای خصوصی دول و مقانله های تن بنی اموریست که هرگز تشکیل يك حالت ثابت نمیدهد و جنگهای خصوصی که در مقررات خود لوئی نهم پادشاه فرانسه آنها را تجویز نموده و در واقع صلح الہ متروک بر دیده اینها همه از مظالم و فجایع حکومت ملوک الطوائفی است که باقیمانده و با اصول حقوق طبیعی و نظام جمعیت بشری بالکلیه مخالفت و مبادینت دارد .

پس بنا بر این جنگ بواسطه نسبت اشخاص باشخاص بوجود نیامده بلکه از مناسبت دو دولت با یکدیگر حاصل شده است و حتی در موقعیکه دو دولت با یکدیگر جنگ میکنند افراد ملت طرفین فقط بالعرض با یکدیگر دشمن محسوب میشوند نه از نقطه نظر اینکه چون طرفین انسانند با از این لحاظ که طرفین رعیتند بلکه تجار طرفین و رعایای دولتین ممکن است کمال دوستی و خلطت و آمیزش را با یکدیگر داشته باشند پس فقط سر بازهای دو دولت با یکدیگر جنگ دارند آنهم نه از نقطه نظر اینکه هر يك اعضاى يك دولت و رعایای يك مملکت هستند بلکه از جهت اینکه هر يك از طرفین مدافع از وطن خویشند.

بالاخره دشمن هر دولت باید دولت دیگری باشد نه سکنه مملکت دیگر زیرا که ما بین دوشیئی مختلف یا اشیاء متنوعه نمیتوان يك نسبت ثابت حقیقی یافت ^{به این معنی است که در هر نسبت طرفین آن باید با هم جنس باشند و این اصل موافق تمام اصول مقرر و قوانین جاریه عالم است که در هر عصر و هر زمان مابین کلیه ملل متمدنه عالم معمول و مجری بوده است.}

اعلان جنگ هم بمنزله اخطاریست که دولتی بدولت دیگر میکند نه رعایای مملکتی بر رعایای مملکت دیگر: و بنا بر این يك شخصى از اتباع مملکتى از شاه گرفته تا گدا هر گاه در مملکت دیگری دزدی کند یا مرتکب قتلى شود یا جمعی را محبوس سازد

مادام که اعلان جنگ بسططان داده نشده شخص مزبور دشمن
 آندوات محسوب نمیشود بلکه بمنزله یکنفر دزد و جانی و متعدی
 است حتی در بحبوحه جنگ که یکسلطان عادل بر ممالکت خصم
 غلبه نموده و بر تمام جان و مال مردم استیلا و تسلط پیدا میکند
 معذالک اشخاص و اموال خصوصی را محترم می شمارد و بطور
 مختصر کلیه حقوقی را که برای خود فرض میکند از دیگران
 احترام مینماید و چون فائده و مقصود از جنگ خرابی و انهدام
 دولت خصم است فقط حق کشتن مدافعین را دارند آنها مادامیکه
 اسلحه بدست آنها باشد و بمجرد اینکه سربازان جنگی اسلحه خود
 را بر زمین گذاشتند یا تسلیم خصم نمودند دیگر نه دشمن و نه آلت
 دشمن محسوب میشوند و مجدداً آنها را باید بنام انسان خواند در
 اینصورت کسی هیچ گونه حقی بر حیات یک انسان ندارد .
 گاهی ممکن است یک دولت را کشت بدون اینکه یک عضوی از
 اعضای آن مملکت را بقتل رسانید بنا بر این جنگ هیچ گونه حقی
 که لازمه غایت اصلی آن باشد ایجاب نمیکند .

این اصول اصول گروسیوس نیست : این اصول بر روی
 اغراقات شاعرانه تأسیس نشده است ولی تمام آنها از طبیعت اشیاء
 ناشی گشته و بر روی دلیل و برهان تأسیس یافته است .

راجع بحقیقه برای فاتحین در موقع فتح و غلبه قائل شده
 اند مأخذ و مبنای آن فقط همان قضیه حق اقوی است

که ما سابقاً شرح آنرا دادیم . ثابت شد که جنک فاتحین حق اعدام و کشتن ملت مغلوب را نمیدهد و فاتحین حتی بر ذمه مغلوبین خود ندارند .

بنا بر این در مقابل يك حق که بثبوت نرسیده بلکه بی اساسی آن نیز معلوم شده چگونه حق استعباد و استرقاق مغلوبین را خواهد داشت ؟

کسی حق کشتن دشمن خود را ندارد مگر وقتی که استرقاق و استعباد او برایش امکان پذیر نباشد بنا بر این معلوم میشود که حق استرقاق و استعباد دشمن ، آنطور که کروسوس معتقد است از داشتن حق کشتن وی ناشی نشده است ؛ زیرا اگر کسی بتواند دشمنی را در تحت عبودیت خود در آورد دیگر حق کشتن او را نخواهد داشت . علیهذا خریدن حیات کسی در عوض آزادی او که هیچگونه حقی بر آن ^{شوشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی} ندارد يك معامله بی انصافانه است .

پس وضع حق حیات و ممات در روی حق استرقاق و استعباد و بالعکس وضع حق استرقاق بر روی حق حیات و ممات يك خطای فاحش شمرده میشود و بطلان آن در کمال وضوح است .

بر فرض اینکه بگوئیم ملت فاتح حق کشتن ملت مغلوب را دارا خواهد بود ، بدیهی است که ملت مغلوب تا وقتی مطیع و منقاد

فاتحین است که مجبور باطاعت و انقیاد باشد. و بمحض آنکه اجبار و اضطرار رفع شد حق مزبور نیز باطل خواهد گشت. وقتی که فاتحین از کشتن ملت مغلوب صرف نظر کرده و باسترقاق آنها قانع شوند نمی توان گفت که آنها را عفو نموده و ترحم و بخشایش را در حق آنها روا داشته اند زیرا که در کشتن آنها هیچ گونه فائده و نفعی متصور نیست ولی در استرقاق آنها میتوانند از حاصل دست رنجشان استفاده کرده و بعبارة اخری بطور نفعی آنها را کشته باشند.

در اینصورت مات فاتح و غالب. علاوه بر آنکه هیچ گونه حقی جز همان زور و قوه بر ذمه مغلوبین خود ندارد حالت جنک نیز کمافی السابق در بین موجود است زیرا که در بدو امر فقط زور و قوه فاتحین و ضعف و عجز مغلوبین نسبت غالبیت و مغلوبیت را میان آنها بر قرار داشته بود و در حال حاضر نیز همان نسبت بر قرار است، یعنی هر وقت ملت مغلوب بتواند در مقابل زور و قوه ملت غالب مقاومت کنند مجدداً مثل روز اول جنک شروع خواهد شد و بنا بر این استعمال کلمه حق جنک ملازمی با عقد صلح ندارد. بلی يك قرار داد موقتی ما بین دو ملک غالب و مغلوب بسته شده است لیکن قرار داد مزبور بجای اینکه حالت جنک را بالکلیه از میان معدوم و بر طرف سازد باعث دوام آن شده و سبب میشود که ملتین مزبوره بالاستمرار با یکدیگر در

حالت جنك باشند .

باری بهر طور بخواهیم حالت طبیعی اشبارا با یکدیگر مقایسه کنیم حق استبعاد و استرقاق يك امر بی اساس و يك كلمه غلطی است / که نه فقط غیر مشروع و مخالف قوانین طبیعی و وضعی است بلکه برای آن نمیتوان معنی و مفهومی نیز تصور کرد

کلمه (بندگی) با کلمه (حق) دو لغت متضادند که اجتماع آنها در يك موضوع امکان ندارد خواه از طرف یک نفر نسبت یک شخص دیگر ، خواه از طرف یک نفر نسبت يك ملت : زیرا که

معنی کلمتین مزبوره در تحت این عبارت صورت خارجی پیدا خواهد کرد که : « من با تو قرار دادی خواهم بست که تمام بنفع من و ضرر تو باشد من اموری را مباشرت خواهم کرد که مطابق میل خودم باشد و تو نیز باید همان کار هائی را

انجام دهی که مطابق اراده من است» و مطالعات فرنگی

رتال جامع علوم انسانی (فصل پنجم)

(در تحقیق اولین قرار داد)

قرضا که من آنچه را تاکنون محل بحث و اعتراض قرار داده و با دلائل متقنه رد کرده ام قبول نموده و مسلم شمارم . باز هم برای طرفداران حکومت استبدادی ابدأ فائده نداشته و قادر

به پیشرفت و اثبات مقصود خود نخواهند شد .

همواره فرق است مابین مطیع و منقاد کردن يك ملت با اداره کردن يك جامعه و باید این دو موضوع کاملاً از یکدیگر منفک و متمایز شوند .

مثلاً اگر فرض کنیم که یکمده از اشخاص متفرقه یکی بعد از دیگری بیایند و عبودیت و رقبت یکنفر را قبول کنند :

اشخاص مزبور هر چند عدله آنها هم زیاد باشد همه را نوکر و غلام آن یکنفر میخوانند و آن یکنفر نیز مولا و آقای آنها محسوب میشود ، و هرگز عرفاً و عادتاً یکچنین جمعیتی نمیشود لفظ ملت اطلاق نمود همچنانکه آن یکنفر را نیز رئیس و سلطان نمی گویند . بعبارة آخری عمل مزبور را بیعت می گویند نه شرکت اجتماعی .

و از روی همین دلیل است که اگر فرضاً شخص مزبور نصف جهان را مالک باشد و گروهها جمعیت را عید و اماء خود سازد معذالك حکم یکنفر متمول و یکفرد از افراد جامعه را دارد ، و چون منافع او با منافع دیگران مابیت دارد منافع خصوصی شمرده میشود . لذا هرگاه یکچنین شخصی بمیرد تمام ما بملك او و لوابنکه یکمملکت وسیع باشد ، بحالت تفرقه و بریشانی افتاده و مثل دانه های زنجیر رشته ارتباط آنها از هم گسیخته شده و به منزله يك تل خاکستری خواهد بود که پس از حریق بجای ماند .

گر و سیوس میگوید : که ممکن است يك ملت خود را
يك سلطان بپوشد .

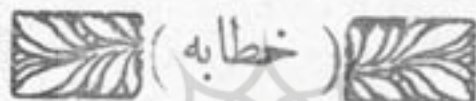
پس بعقیده او ملتی که خود را يك سلطان میپوشد قبل از
این قرار داد ملیت او محرز و ثابت بوده و اطلاق ملت بر او بیشتر
میشده است و چون همین عمل ، یعنی بخشیدن اختیارات خود بیک نفر
یکی از قرار داد های مدنی محسوب میشود میبایست قبلا در این
خصوص کنکاش و مشورت مابین افراد بعمل آید تا تمام افراد و
طبقات مختلفه در این موضوع عقیده خود را اظهار و بان رأی
بدهند .

پس پیش از آنکه ملت مزبور مشاوری در امر انتخاب یک نفر
سلطان مختار مطلق کند قبلا بحث در موضوع یکقرار دادی کرده
است که بواسطه آن دارای رتبه ملیت شده است ، زیرا که این
قرار داد فوق بالضرورت تشکیل میدهد و بلکه مبنای اصلی و اساس
حقیقی تشکیل جامعه ملیت محسوب میشود .

در حقیقت اگر قبلا یکقرار دادی در بین ملت مزبور نبود
که باید در مشاورات اقلیت تابع اکثریت باشد از کجا انتخاب سلطان
مزبور صورت قانونی بخود میگرفت و بچه دلیل اقلیت و لوده نفر
هم باشد خود را مجبور باطاعت از رای اکثریت میدانست و مثلا
اگر صد نفر یک نفر را بمولائی خود انتخاب میکرد و ده نفر دیگر را
چطور عده ده نفری تسلیم عقیده عده صد نفری میشد ؟

پس قانون مطاع بودن اکثریت آراء فی نفسه يك قرار داد
مخصوصی است که میبایست قبلا اتفاق آراء آن را تصویب کرده
و مسلم بشمارد (مایل تویرگانی)
بقیه دارد

(آثار انجمن ادبی ایران)



(ادیب صابر ترمذی — بقیه از شماره قبل)

غیر از این دو نفر پادشاه يك قصیده دیگر هم به مدح
سلیمان شاه نامی دارد که در دیوان او ثبت و مطلع آن
این است :

گر ز جفا یار بشیمان شود پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
و چون در یکی از ابیات دیگر گوید .

شاه زمانه پدر تو که عقل در صفتش واله و حیران شود
و بعد از آن قدری دورتر گفته است :

خطه خوارزم ز آثار تو رشک عراقین و خراسان شود
عرصه گر گنج ز گل بعد از این خوب تر از عرصه گرگان شود

میتوان استنباط کرد که سلیمان شاه پسر پادشاه خوارزم بوده و
پادشاه خوارزم هم در آن زمان جز همان آنسوی خوارزمشاه کسی